

می بیند در آن «بچپانند». بدیهی است که این کار ناجوانمردانه است، و نویسنده‌ها آدم‌های بی‌ارزشی‌اند. البته، بد نیست که آدم گاهی گذرا ببیندشان، چون به کمک آنها، اگر کتابی یا مقاله‌ای خوانده باشی، می‌توانی بفهمی «زیرزیرها چه خبر است»، می‌توانی «دست‌ها را رو کنی». با این همه، بهتر است آدم به همان نویسنده‌های مرده قناعت کند. به نظر آقای دو گرمانت فقط آقای که ستون درگذشتگان روزنامه لوگلوآ را می‌نوشت «آدم کاملاً درستی» بود. او دستکم به همین بس می‌کرد که نام آقای دو گرمانت را در رأس همه شخصیت‌هایی بیاورد که حضورشان، در تشییع جنازه‌هایی که دوک نامش را در دفترشان می‌نوشت، «جلب توجه» کرده بود. هر بار که دوک نمی‌خواست از او نام برده شود، به جای نوشتن اسمش نامه‌ای می‌نوشت و مراتب همدردی‌اش را به خانواده داغدار اعلام می‌کرد. اگر این خانواده در آگهی‌اش در روزنامه «از عزیزانی که بوسیله نامه تسلیت گفتند، بخصوص از جناب دوک دو گرمانت» یاد می‌کرد این تقصیر نه از روزنامه‌چی بلکه از پسر، برادر یا پدر مرحوم بود که دوک به فرصت‌طلبی متهمشان می‌کرد و تصمیم می‌گرفت از آن پس دیگر رابطه‌ای با ایشان نداشته باشد (که خودش این را «عدم قطع رابطه» می‌نامید چون کاربرد درست اصطلاحات را نمی‌دانست). هر چه بود، نامه‌های ایسن و دانوتزیو، و شک درباره زنده یا مرده بودنشان، چینی به پیشانی جناب دوک انداخت که هنوز آن قدر از ما دور نبود که تعارف‌های مادام تیمولثون دامونکور را نشنیده باشد. این خانم زن جذابی بود، و ذهنیتش هم چون زیبایی‌اش چنان دل می‌برد که یکی از این دو برای دوست داشتنش بس بود. اما چون در بیرون از محیطی زاده شده بود که در آن زندگی می‌کرد و در آغاز فقط به داشتن یک محفل ادبی فکر کرده بود، و یکی پس از دیگری دوست انحصاری این یا آن نویسنده بزرگی می‌شد که همه دست‌نوشته‌هایش را به او می‌داد و برایش کتاب می‌نوشت - فقط دوستش و نه معشوقه‌اش، چون بسیار پاکدامن بود - ، از زمانی که گذارش به فوبور سن ژرمن افتاده بود این امتیازهای ادبی بسیار به کارش

می آمد. دیگر در موقعیتی بود که نیازی به مایه گذاشتنِ لطفی جز همانی که حضورش می پراکنید نداشت. اما چون در گذشته به مردم داری، بده بستان و مشکل گشایی عادت داشت، همچنان به این کارها ادامه می داد هر چند که دیگر نیازی به آنها نبود. همیشه در چنته رازی مملکتی داشت که با آدم در میان بگذارد، یا مقام خیلی مهمی که با آدم آشنا کند، یا آبرنگی از استادی که به آدم هدیه بدهد. شکی نیست که در این همه جاذبه بیهوده اش کمی دروغ هم بود، اما همه اینها زندگی اش را به صورت یک کمدی پیچیده خیره کننده درمی آورد، و حقیقت داشت که می توانست کسانی را فرماندار یا ژنرال کند.

دوشس دو گرمانت همچنان که پا به پای من می آمد نور لاجوردی چشمانش را پیشاپیش می افشاند، اما به گنگی، تا بتواند از کسانی بپرهیزد که نمی خواست با ایشان رابطه ای داشته باشد و گاهی، از دور، پیشواز تهدیدآمیزشان را پیش بینی می کرد. میان دو ردیف مهمان پیش می رفتیم که چون می دانستند هرگز با «اوریان» آشنا نخواهند شد، دستکم می خواستند او را چون چیزی دیدنی به همسرشان نشان دهند: «زود باشید، اورسون، زود باشید، بیاید مادام دو گرمانت را ببینید که با این جوانه حرف می زند.» و حس می کردی که چیزی نمانده بود از صندلی بالا بروند تا منظره را، چنان که در رژه چهارده ژوئیه یا مسابقه بزرگ اسبدوانی، بهتر ببینند. نه این که دوشس دو گرمانت محفلی اشرافی تر از مجلس پرنسس داشته باشد. در خانه او کسانی دیده می شدند که پرنسس، بویژه به خاطر شوهرش، محال بود دعوت کند. امکان نداشت او کسی چون مادام آلفونس دو روتچیلد را بپذیرد که چون خود اوریان دوست جانجانی مادام دو لارموی و مادام دو ساگان بود و اغلب در خانه دوشس دیده می شود. چنین بود بارون هیرش، که پرنس دو گال او را با خود به خانه اوریان برده بود، اما نه به خانه پرنسس که بدون شک از او خوشش نمی آمد، و همچنین برخی چهره های سرشناس بُناپارتیست یا جمهوریخواه که برای دوشس جالب بودند اما شاهدوست سرسختی

چون پرنس آنان را به خانه‌اش نمی‌پذیرفت. یهودی‌ستیزی پرنس، که آن هم اصولی بود، در برابر هیچ برازندگی و امتیازی، هر چقدر هم معتبر، انعطاف نمی‌یافت، و اگر سوان را از قدیم می‌شناخت و به خانه می‌پذیرفت (که در ضمن تنها گرماتنی بود که او را سوان و نه شارل می‌نامید)، به این دلیل بود که می‌دانست مادر بزرگش، زن پروتستانی که با یک یهودی ازدواج کرد، زمانی معشوقه دوک دو بری بود، و گاه به گاهی می‌کوشید افسانه‌ای را به خود بیاوراند که سوان را فرزند نامشروع این شاهزاده قلمداد می‌کرد. اگر این افسانه حقیقت داشت، که البته نداشت، سوان به عنوان فرزند پدر کاتولیکی که خود پسر یک عضو خاندان بوربون و مادری کاتولیک بود، نمی‌شد مسیحی نباشد.

دوشس در بحث دربارهٔ ساختمانی که در آن بودیم به من گفت: «چطور، شکوه و جلال اینجا را نمی‌شناسید.» اما پس از ستایش «کاخ» خویشاوندش بیدرنگ افزود که «چهار دیواری محقر» خودش را هزار بار بیشتر دوست دارد. گفت: «اینجا برای تماشا خیلی عالی است. اما اگر بنا بود شب را در اتاقهایی بگذرانم که این همه وقایع تاریخی در آنها اتفاق افتاده، از غصه دق می‌کردم. این احساس به من دست می‌داد که بعد از وقت بازدید کاخ بلوا، یا فوئن بلو یا حتی لوور، جا مانده‌ام و در را به رویم بسته‌اند، فراموشم کرده‌اند، و تنها چیزی که باید دلداری‌ام بدهد این است که پیش خودم بگویم در اتاقی‌ام که مُنالِدسکی را درش کشته‌اند. نه، همچو جوشانده‌ای برای تسکین آدم کافی نیست. آها، مادام دو سنت اوورت. امشب شام را پیشش بودیم. چون مهمانی بزرگ سالانه‌اش همین فرداست فکر کردم که دیگر امشب می‌رود و می‌خوابد. اما نه، از هیچ مهمانی‌ای نمی‌گذرد. اگر این شب نشینی در روستا برگزار می‌شد با ارایهٔ بارکش هم که شده بود خودش را می‌رساند.»

در حقیقت مادام دو سنت اوورت آن شب نه چندان برای لذت رفتن به مهمانی دیگران به هر قیمتی، بلکه برای اطمینان از موفقیت مهمانی خودش، برای آخرین یارگیری‌ها آنجا آمده بود، برای این که به نوعی در

آخرین فرصت از نفراتی سان ببیند که باید فردا در گاردن پارتنی خودش شیرین می‌کاشتند. چون چندین سال می‌شد که مهمانان جشنهای سنت اوورت آن آدمهای گذشته نبودند. زنان برجسته محیط گرمانت که در گذشته بندرت می‌آمدند با برخورداری از عزت و احترام خانم میزبان رفته رفته دوستانشان را هم با خود آورده بودند. در همین حال، با اقدامی به همین گونه تدریجی اما در جهت مخالف، مادام دو سنت اوورت سال به سال از تعداد مهمانانی که محافل برازنده نمی‌شناختند کاسته بود. کسانی یک به یک حذف شده بودند. تا چند گاهی شیوه «درهم» برقرار بود که به وسیله آن خانم میزبان ردی‌ها را به مهمانی‌هایی دعوت می‌کرد که درباره‌شان سکوت می‌شد، و این عده بین خودشان خوش می‌گذراندند و در نتیجه نیازی به دعوت کردنشان با مهمانهای برازنده نبود. دیگر بیشتر از این چه می‌خواستند؟ مگر نه این که شیرینی خامه‌ای و یک برنامه موسیقی حسابی برایشان فراهم بود (panem et circenses<sup>۳۷</sup>)؟ به گونه‌ای که، در نوعی تقارن با دو دوشسی که در گذشته، هنگامی که سالن مادام دو سنت اوورت پا گرفت، در آن به حالتی انگار تبعیدی حضور می‌یافتند و بنای آبروی متزلزلش را چنان که دو کاریاتید سر پا نگه می‌داشتند، در سالهای اخیر در جمع مهمانان همه برازنده او تنها دو چهره ناهمخوان به چشم می‌زد: مادام دو کامبرمر پیر و خانم خوش صدای یک مهندس معمار که اغلب بناچار از او خواسته می‌شد بخواند. اما این دو دیگر هیچکس را در خانه مادام دو سنت اوورت نمی‌شناختند، به یاد یاران از دست رفته اشک می‌ریختند، حس می‌کردند مزاحم‌اند، و به نظر می‌آمد که چون دو پرستوی بهنگام کوچ نکرده هر لحظه در حال مردن از سرما باشند. چنین بود که سال بعد دیگر دعوت نشدند؛ مادام دو فرانکتو کوشید به نفع خویشاوندش که شیفته موسیقی بود پادرمیانی کند. اما پاسخی صریح‌تر از این جمله نشنید: «هر کس هر وقت که دلش خواست می‌تواند بیاید و موسیقی گوش کند، جرم که نیست!» اما این به نظر مادام دو کامبرمر دعوت رسمی نیامد و نرفت.

با چنین استحاله‌ای که مادام دو سنت اوورت انجام داده و مجلس جمعی جذامی را به محفلی از بزرگ بانوان برازنده بدل کرده بود (یعنی آخرین شکل شیک‌تر از شیک‌ی که ظاهراً به خود گرفته بود)، تعجب می‌کردی که آدمی که بناست فردا درخشان‌ترین جشن فصل را برگزار کند احتیاج داشته باشد شب قبلش بیاید و نفراتش را برای واپسین بار فراخواند. اما حقیقت این است که برتری سالن سنت اوورت تنها برای کسانی مفهوم داشت که گزارش مهمانی‌های عصرانه و شبانه را در گلو و فیگارو می‌خواندند و هرگز پایشان به آنها نمی‌رسید. برای این محفل‌بازها که دنیای محافل را فقط در روزنامه‌ها می‌بینند، قطار نامهای خانم سفیر انگلیس، خانم سفیر اتریش و غیره، دوشس دوزس، دوشس دو لاترموی و غیره و غیره کافی است تا بی‌هیچ زحمتی سالن سنت اوورت را اولین محفل پاریس مجسم کنند، حال آن که یکی از آخری‌هاست. نه این که گزارش روزنامه‌ها دروغ باشد. بیشتر کسانی که نامشان آورده می‌شد برآستی آنجا بودند. اما هر کدام در پی التماس‌هایی، یا تعارف‌هایی، یا خدمتی که به ایشان شده بود آمده بودند و احساسشان این بود که به خانم سنت اوورت بینهایت افتخار می‌دهند. چنین سالن‌هایی، که شمار جویندگانشان کم‌تر از آنهایی است که از آنها می‌گریزند، و شرکت در آنها جنبه به اصطلاح خدماتی دارد، فقط می‌توانند زنان خواننده «گزارش محافل» را گول بزنند. اینان از کنار یک جشن واقعاً برازنده می‌گذرند، جشنی که خانم میزبانش چون می‌تواند همه دوشس‌ها را دعوت کند و همه هم «با سر می‌آیند»، فقط به دو سه نفر بسنده می‌کند. این زنان، که نام مهمانانشان را در روزنامه‌ها نمی‌نویسند، از قدرتی که تبلیغ امروزه پیدا کرده بی‌خبرند یا آنرا جدی نمی‌گیرند، و در حالی که ملکه اسپانیا ایشان را برازنده می‌داند برای توده مردم ناشناسند، چه او می‌داند که کیستند و اینان نمی‌دانند.

مادام دو سنت اوورت از جمله این زنان نبود، و به ریزه‌خواری آمده بود تا هر آن که را دعوت شده بود برای فردا جمع کند. آقای دو شارلوس از این جمله نبود، هیچگاه پذیرفته بود به خانه او برود. اما با چنان

شماری از آدمها کدورت داشت که مادام دو سنت اوورت می توانست نرفتیش را به حساب بداخلاقی اش بگذارد.

البته، اگر فقط اوریان مطرح بود مادام دو سنت اوورت احتیاجی به آمدن نداشت چه با پافشاری او را دعوت کرده و اوریان هم با همان لطف دلنشین و گول زننده ای دعوتش را پذیرفته بود که برخی آکادمیسین ها در کاربردش استادند و هر نامزد عضویتی که به دیدنشان برود با دل پُر مهر و بدون هیچ شکمی درباره برخورداری از رأیشان برمی گردد. اما فقط اوریان نبود. آیا پرنس داگریزانت می آمد؟ مادام دو دورفور چطور؟ از همین رو بود که مادام دو سنت اوورت بهتر دیده بود برای اطمینان بیشتر خودش به محل بیاید. به همه (برخی در لفاقه و برخی به لحن آمرانه) گفته ناگفته وعده سرگرمی هایی را می داد که در تصور نمی گنجیدند، و فقط همان یک بار می شد دید، و به هر کسی قول می داد که شخصی را که آرزومند یا شخصیتی را که نیازمند دیدنش است در خانه او ببیند. و این مقام گونه ای که او سالی یک بار - همچون برخی مقامات دوران باستان - به عنوان کسی دارا می شد که بنا بود فردا مهم ترین گاردن پارتی فصل را برگزار کند به او مرجعیتی موقت می داد. صورت مهمانانش تدوین و تکمیل شده بود، در نتیجه، همچنان که آهسته آهسته در تالارهای پرنسس می گشت تا در گوش یکایک مهمانان بگوید: «فردا خانه من یادتان نرود.» از این افتخار گذرا برخوردار بود که در همان حالی که لبخند می زد روی از زن زشتی که نباید می دید یا جوانک شهرستانی ای برگرداند که به دلیل رفاقت مدرسه ای توانسته بود به خانه «ژیلبر» راه یابد اما حضورش هیچ نفعی برای گاردن پارتی او نداشت. ترجیح می داد با او حرف نزند تا بعدا بتواند بگوید: «از همه شفاهی دعوت کردم و متأسفانه شما را ندیدم.» بدین گونه، این سنت اوورت ساده، با چشمان کاونده اش مهمانان جشن پرنسس را دست چین می کرد. و با این کار خود را یک دوشس دو گرمانت واقعی می پنداشت.

گفتنی است که البته خود دوشس هم آن اندازه که پنداشته می شد در

سلام گفتن‌ها و در لبخند زدن‌هایش آزاد نبود. شکی نیست که، تا اندازه‌ای، وقتی از این یا آن خودداری می‌کرد کارش عمدی بود. می‌گفت: «چقدر این زن حرص می‌دهد. مگر مجبورم یک ساعت تمام دربارهٔ شب‌نشینی‌اش با او حرف بزنم؟»<sup>۳۸</sup> دوشس سیه‌چرده‌ای از کنارمان گذشت که زشتی و حماقت و برخی کجروی‌هایش او را نه از مجامع اما از برخی مناسبات دوستانهٔ برازنده طرد کرده بود. مادام دو گرمانت به حالت کار آشنا و بی‌اعتنای خیره‌ای که جواهری بدلی را نشان داده باشند چشمکی زد و زیر لب گفت: «اوه، این را اینجا راه می‌دهند!» با همان دیدن آن خانم نیمه‌خل، که چهره‌اش را بیش از اندازه نقطه‌های خال سیاه و مودار می‌پوشانید، مادام دو گرمانت می‌توانست ارزش اندک آن شب‌نشینی را برآورد کند. با آن خانم بزرگ شده اما هر نوع رابطه‌ای را با او به هم زده بود؛ به سلامش فقط با یک حرکت بسیار خشک سر پاسخ داد. به حالتی انگار پوزش خواهانه به من گفت: «نمی‌فهمم چرا ماری ژیلبر ما را با این آشغال‌ها دعوت می‌کند. می‌شود گفت که از همه فرقه‌ای اینجا هستند. مهمانی‌های میلانی پورتالس خیلی از این مرتب‌تر بود. اگر دلش می‌خواست می‌توانست سن سینود و معبد اوراتوار<sup>۳۹</sup> را هم دعوت کند، اما دستکم در همچو روزهایی ما را دعوت نمی‌کرد.» اما در بیشتر موارد خودداری‌اش از کمرویی بود، یا از ترس پرخاش شوهرش که نمی‌خواست او هنرمندان و امثال آنها را به خانه بپذیرد (ماری ژیلبر از خیلی هنرمندها حمایت می‌کرد. در خانه‌اش باید مواظب بودی تا گرفتار این یا آن زن آوازخوان سرشناس آلمانی نشوی)، همچنین از ترس ناسیونالیسمی که به عنوان آدمی برخوردار از روحیهٔ گرماتی، همانند آقای دوشارلوس آن را از دیدگاه اشرافی تحقیر می‌کرد (آن روزها به نشانهٔ ستایش از ستاد کل ارتش یک ژنرال غیراشرافی را از برخی دوک‌ها جلوتر می‌فرستادند)، اما با آن بسیار کنار می‌آمد چون می‌دانست که او را کج‌اندیش می‌دانند، تا حدی که می‌ترسید در آن محیط ضدیهودی مجبور شود با سوان دست بدهد. از این نظر خیالش زود راحت شد چون شنید

که پرنس نگذاشته بود سوان وارد شود و با او به نوعی «دعوا» کرده بود. پس این خطر در کار نبود که دوشس ناگزیر شود در حضور همه با «طفلیک شارل» حرف بزند که ترجیح می داد بطور خصوصی قربان صدقه اش برود.

خانم کوچک اندامی با ظاهر کمی عجیب، با پیرهن سیاهی چنان ساده که او را درمانده می نمایاند به دوشس و شوهرش بگرمی سلام کرد، و دوشس با دیدنش با صدای بلند گفت: «این دیگر کیست؟» او را نشناخت، و با یکی از آن حرکات گستاخانه اش به حالتی که به او برخورد کرده باشد کمر راست کرد، بدون جوابی به سلام آن خانم شگفت زده از شوهرش پرسید: «بازن، این شخص کیست؟» در حالی که آقای دو گرمانت برای جبران بی ادبی اوریان به آن خانم سلام می کرد و دست شوهرش را می فشرد. «خوب، مادام دو شوسپیر است دیگر، رفتارشان هیچ مؤدبانه نبود» - «چه می دانم شوسپیر کیست؟» - «چرا، خواهرزاده مادر بزرگ شانلیووست» - «اصلاً نمی شناسم. حالا، این زنه کیست، چرا به من سلام می کند؟» - «چرا، خیلی هم خوب می شناسیدش، دختر مادام دو شارلوال است، هانریت مونمورانسی» - «آها! مادرش را خیلی خوب می شناختم، خیلی جذاب، خیلی روشن بود. چرا با همجو آدمهایی وصلت کرده که من نمی شناسم؟ گفتید اسمش مادام دو شوسپیر است؟» این نام را با درنگ و به حالتی پرسنده به زبان آورد، انگار می ترسید اشتباه کند. دوک نگاهی سرزنش آمیز به او انداخت و گفت: «برخلاف تصور شما آن قدرها هم مسخره نیست که اسم آدم شوسپیر باشد! شوسپیر پیر برادر خانم شارلوال بود که الان گفتم، همین طور برادر مادام دو سینکور و ویکتس دومرلو. آدمهای حسابی اند.» دوشس به صدای بلند گفت: «دیگر بس است!» چون زن رام کننده ای نمی خواست هرگز نشان دهد که از نگاههای بلعنده جانور وحشی می ترسد «چقدر نازید، بازن. نمی فهمم این اسمها را از کدام صندوقچه ای بیرون می کشید. اما در هر حال آفرین بر شما. شوسپیر را نمی شناختم اما بالزاک را خوانده ام. شما تنها نیستید،



حتی می‌توانم بگویم که لایش را هم خوانده‌ام. از اسم شانلیوو خوشم می‌آید، شارلوال بد نیست، اما باید اعتراف کنم که مرلرو شاهکار است، این را هم بگویم که شوسپیر هم بدک نیست. باورم نمی‌شود این همه اسم جمع آوری کرده باشید.»<sup>۴</sup> «رو به من: «شما که می‌خواهید کتاب بنویسید، باید از اسمهای شارلوال و مرلرو استفاده کنید. از اینها بهتر نمی‌توانید پیدا کنید.» - «بله، فوراً محاکمه‌اش می‌کنند و به زندانش می‌اندازند. با این توصیه‌هایتان دارید این جوان را از راه بدر می‌برید، اوریان.» - «امیدوارم اگر دلش خواست از کسی توصیه‌ای بشنود آدمهای جوان‌تری در اختیارش باشند و توصیه‌شان را هم حتماً به کار ببندد. فعلاً که هیچ کار بدبدی نمی‌خواهد بکند و فقط می‌خواهد کتاب بنویسد!» دور از ما، زن جوان بسیار زیبا و سرافرازی، پیرهن سفید سراپا توری و الماس به تن، به چشم می‌آمد. مادام دو گرمانت نگاهش کرد، در برابر گروهی حرف می‌زد که مغناطیس زیبایی‌اش جذبشان کرده بود.

دوشس صندلی‌ای پیش کشید و به پرنس دو شیمه که می‌گذشت گفت: «خواهرتان همه جا از همه خوشگل‌تر است؛ امشب که دیگر خیلی زیبا شده.» سرهنگ دو فروبرویل (که ژنرال دو فروبرویل عمویش بود) آمد و کنار ما نشست. آقای دو برنوته، همچنین. آقای دو ووگوبر، این پا آن پاکنان (از فرط ادبی که حتی هنگام بازی تنیس هم کنار نمی‌گذاشت و از بس پیش از گرفتن هر توپی از شخصیت‌های برجسته حاضر اجازه می‌گرفت همیشه طرف خودش را به باختن می‌داد) خودش را به آقای دو شارلوس می‌رساند (که تا آن لحظه کمابیش میان چین‌های دامن عظیم کتس دو موله گم بود که می‌گفت او را بیشتر از هر زن دیگری می‌ستاید) و از قضا درست لحظه‌ای پیش بارون برگشت که چند نفر از اعضای یک هیأت دیپلماتیک تازه در پاریس به او سلام می‌کردند. با دیدن دبیر جوانی که چهره‌اش از هوشمندی خاصی نشان داشت آقای دو ووگوبر با لبخندی به آقای دو شارلوس خیره شد که آشکارا یک معنی بیشتر نداشت. آقای دو شارلوس شاید از خدا می‌خواست کسی را بی‌آبرو کند، اما این حس که

کس دیگری بخواهد آبروی چون او آدمی را، با چنان لبخندی که بیشتر از یک مفهوم نداشت ببرد، سخت خشمگینش کرد. گفت: «در این باره مطلقاً هیچ چیز نمی دانم، خواهش می کنم در کنجکاوی هایتان پای مرا پیش نکشید، به من هیچ ربطی ندارد. وانگهی در این مورد خاص کاملاً اشتباه می کنید. به نظر من این جوان درست عکس آنی است که شما فکر می کنید.» آقای دو شارلوس، خشمگین از این که احمقی متهمش کرده باشد، در این مورد حقیقت را نمی گفت. اگر راست می گفت، آن دبیر در آن سفارتخانه استثنا بود. در واقع اعضای سفارت را شخصیت های بسیار متفاوتی تشکیل می دادند که چند نفری شان بغایت مبتذل بودند، به گونه ای که اگر کسی می خواست ضابطه ای برای انتخابشان بجوید این ضابطه چیزی جز انحراف نبود. در رأس این سدوم کوچک دیپلماتیک سفیری گذاشته شد که برعکس، به گونه ای اغراق آمیز و شبیه یک شخصیت فکاهی تماشاخانه زن دوست بود، و فوج کارمندان مردنمایش را وامی داشت آن چنان که شایسته است عمل کنند، تا آنجا که به نظر آمد در انتصاب او از قانون تضادها پیروی شده باشد. سفیر برغم آنچه آشکارا می دید انحراف کارمندانش را باور نمی کرد. و این را بیدرنگ اثبات کرد چون خواهر خودش را به عقد کارداری درآورد که بخطا زنیاره اش می پنداشت. آنگاه بود که جناب سفیر دست و پاگیر شد و چیزی نگذشته سفیر تازه ای به جایش گماشتند که هماهنگی مجموعه را کامل کرد. سفارتخانه های دیگری کوشیدند با این یکی رقابت کنند، اما از پس مبارزه برنیامدند ( آن چنان که دبیرستانی همیشه در کنکور اول می شود) و لازم شد بیش از ده سال بگذرد و کاردارهایی ناهمگن در مجموعه ای چنین کامل رخنه کنند تا سفارت دیگری سرانجام بتواند پیش بیفتد و این افتخار شوم را از آن خود کند.

مادام دو گرمانت که دیگر خیالش راحت بود از این که اجباری به گفتگو با سوان ندارد، کنجکاو شد تا موضوع بحث سوان و پرنس را بداند. دوک از آقای دو برثوته پرسید: «می دانید موضوع چه بود؟» و او جواب

داد: «شنیدم که دربارهٔ نمایش کوتاهی بوده که برگوت نویسنده در خانهٔ او به اجرا گذاشته. اتفاقاً نمایش قشنگی بوده. اما گویا بازیگره ژیلبر را دست انداخته بوده و قصد جناب برگوت هم نشان دادن او بوده.» دوشس اندیشناک لبخندی زد و گفت: «جالب است، بدم نمی‌آمد تقلید ژیلبر را ببینم.» آقای دو برئوته آروارهٔ موش‌وارش را پیش آورد و گفت: «بله، ژیلبر دربارهٔ این نمایش از سوان توضیح خواسته. سوان هم جوابی داده که به نظر همه خیلی بامزه است. گفته: نه بابا، به هیچ وجه، هیچ شبیه شما نبوده، شما خیلی مسخره‌ترید!» - آقای دو برئوته سپس گفت: «گویا نمایش قشنگی بوده. مادام موله هم بوده و خیلی خیلی خوشش آمده.» دوشس با تعجب گفت: «چطور، مادام موله هم می‌رود آنجا؟ فهمیدم، کار کارِ ممه است. این جور جاها همیشه کارشان به اینجا می‌کشد. روزی می‌رسد که دیگر پاتوق همه می‌شوند و آن وقت من، منی که خودم را به عمد و به خاطر اصولی کنار کشیده‌ام، تک و تنها می‌مانم و حوصله‌ام سر می‌رود.» چنان که دیده می‌شود به همین زودی، از هنگامی که آقای دو برئوته تعریف این ماجرا را آغاز کرد، دوشس دوگرمانت (اگر نه دربارهٔ محفل سوان، دستکم دربارهٔ احتمال دیداری با سوان در همان چند لحظه) دیدگاه تازه‌ای پیش گرفته بود. سرهنگ دو فروبرویل به آقای دو برئوته گفت: «توضیحی که حضرت عالی می‌فرمایید کاملاً دور از واقع است. بنده مسبوقم و با دلیل عرض می‌کنم. پرنس رسماً و علناً سوان را شماتت کردند و به قول قدیمی‌ها به اطلاعش رساندند که با توجه به عقایدی که ابراز می‌کند دیگر نباید در این خانه حضور به هم برساند. اعتقاد بنده این است که نه فقط خویشاوند عزیزم ژیلبر مطلقاً محق است و باید چنین شماتتی می‌کرد، بلکه باید از بیشتر از شش ماه پیش با کسی که علناً در نفوسی است قطع رابطه می‌کرد.»

آقای دو و گوهر بینوا، که این بار از یک تنیس‌باز بسیار بی‌دست و پا به توپ تنیس لختی بدل شده بود و بی‌ملاحظه‌ای به هر طرف پرتاب می‌شد، خود را در حضور دوشس دوگرمانت یافت و به او عرض ارادت

کرد. اوریان واکنش بسیار سردی نشان داد، چه بر این باور بود که دیپلمات‌ها - یا سیاستمداران - محیط خودش همه احمق‌اند.

آقای دو فروبرویل هم خواه ناخواه از موقعیت ممتازی که نظامیان بتازگی در محافل اشرافی یافته بودند برخوردار می‌شد. بدبختانه همسرش با آن که براستی از خویشاوندان گرمانت‌ها به شمار می‌آمد از اعضای بغایت فقیر خاندان بود، و چون خود او هم ثروتش را از دست داده بود زن و شوهر دوست و آشنایی نداشتند و از جمله آنهایی بودند که کسی دعوتشان نمی‌کرد، مگر در فرصت‌های مهم که بخت یارشان بود و خویشاوندی می‌مرد یا عروسی می‌کرد. آنگاه بود که براستی عضوی از مجمع اشراف می‌شدند، چون کاتولیک‌های اسمی که تنها سالی یک بار به میز مقدس نزدیک می‌شوند. وضعیت مالی شان حتی وخیم می‌بود اگر مادام دوست اوورت، که وفادارانه یاد مرحوم ژنرال دو فروبرویل را عزیز می‌داشت، به هر وسیله‌ای که می‌توانست به آن زن و شوهر کمک نمی‌رساند و پوشاک و سرگرمی دو دختر کوچکشان را تأمین نمی‌کرد. اما سرهنگ، که گفته می‌شد مرد خوبی است، حق شناسی نمی‌دانست. غبطه شکوه و جلالی را می‌خورد که زن خیرخواه بی‌وقفه و بی‌حساب به رخ می‌کشید. گاردن پارتی سالانه برای او، همسر و فرزندانش چنان لذت شگرفی داشت که حضور در آن را با یک دنیا طلا عوض نمی‌کردند، اما این لذت را فکر شادمانی و غروری که از آن نصیب مادام دوست اوورت می‌شد زهرآگین می‌کرد. اعلام برپایی این گاردن پارتی در روزنامه‌ها، که پس از گزارشی مفصل ماکیاولی‌وار می‌نوشتند: «دربارۀ این جشن باشکوه گزارشهای بیشتری خواهید خواند»، شرح جزئیات تازه دربارۀ لباسهای مهمانان که چند روز پیاپی ادامه می‌یافت، همه چنان برای آقا و خانم فروبرویل ناگوار بود که گرچه از خوشی‌های دیگر محروم بودند و اتکایشان به همان مهمانی بود، هر سال آرزو می‌کردند هوا بد شود و آن را به هم بزنند، و مشتاقانه به هواسنج چشم می‌دوختند و منتظر نخستین نشانه‌های رگبار و توفانی بودند که جشن را خراب کند.

آقای دو گرمانت گفت: «فروبرویل، نمی‌خواهم با شما بحث سیاسی بکنم، اما درباره سوان می‌توانم این را صمیمانه بگویم که رفتارش با ما واقعاً غیرقابل درک است. اولها، به کمک ماها، و دوک دو شارتر پایش به محافل باز شد، اما حالا می‌شنوم که علناً دریفوسی شده. من که محال بود همچو چیزی را از او باور کنم، از او که اهل سلیقه است، روحیه مثبتی دارد، آثار هنری جمع می‌کند، شیفته کتابهای قدیمی است، عضو باشگاه سوارکاران است، آدمی که همه به‌اش احترام می‌گذارند، کسی که جاهای خوب خوب می‌شناسد و برای ما پورتویی می‌فرستاد که از آن بهتر پیدا نمی‌شد، یک آدم اهل حال و خانواده دوست. آه که چه گولی خوردم! این را البته برای خودم نمی‌گویم، گویا باید قبول کرد که من آدم احمق و خرفتی‌ام و عقیده‌ام اهمیتی ندارد و خلاصه مفت نمی‌ارزم، اما به خاطر اوریان هم که شده بود نباید با ما این رفتار را می‌کرد، باید بی‌رودربایستی یهودی‌ها و هوادارهای این مجرم را طرد می‌کرد.»

دوک سپس گفت: «بله، بعد از این همه محبتی که زن من همیشه به او داشته باید خودش را از این قضیه کنار می‌کشید». بدیهی بود که به نظرش محکوم کردن دریفوس به عنوان خائن به کشور، مستقل از هر عقیده‌ای که ممکن بود سوان در کینه ضمیرش درباره اتهام او داشته باشد، به منزله نوعی سپاسگزاری از استقبالی بود که در فوبور سن ژرمن از او کرده بودند. «بله، از خود اوریان پرسید، واقعاً دوستش بود». دوشس، با این باور که لحنی آرام و ساده‌دلانه به گفته‌هایش ارزش دراماتیک و صمیمانه بیشتری می‌دهد، با صدای دختر بچه‌وار، به حالتی که فقط می‌گذاشت حقیقت به زبانش بیاید و تنها چشمانش اندک رنگی از اندوه به خود می‌گرفت، گفت: «بله، درست است، هیچ دلیلی ندارد که حاشا کنم که شارل را صمیمانه دوست داشتم!» - «شنیدید؟ من نگفتم، خودش گفت. آن وقت سوان نمک‌شناسی را به جایی می‌رساند که از دریفوس طرفداری می‌کند!»

گفتم: «حالا که بحث دریفوسی‌ها مطرح است، گویا پرنس فون هم

دریفوسی است.» آقای دو گرمانت با هیجان گفت: «آها! خوب شد اسمش را آوردید. نزدیک بود یادم برود که خواهش کرده دوشنبه شام بیاید پیش ما. اما او، دریفوسی باشد یا نه برای من اصلاً مهم نیست، چون خارجی است. عین خیالم نیست که در این باره چه فکر می‌کند. اما برای یک فرانسوی، مسأله چیز دیگری است. درست است که سوان یهودی است، اما تا امروز - خیلی عذر می‌خواهم، فروریل - تا امروز این مدارا را داشتم که فکر کنم یک یهودی می‌تواند فرانسوی باشد، که البته منظورم یهودی شریف و برازنده است. شارل سوان از این نظر واقعاً نمونه بود. اما چکار کرده؟ کاری کرده که مجبورم اعتراف کنم اشتباه کرده بودم، چون در مقابل جامعه‌ای که او را خودی دانسته بود، با او مثل یکی از اعضای خودش رفتار کرده بود، طرف این یارو دریفوس را گرفته که چه مجرم باشد و چه نه، به هیچ وجه از محیط او نیست، آدمی است که امکان نداشت او هیچ وقت ببیندش. گفتن ندارد که ما همه‌مان پشتیبان سوان بودیم و من به وطن پرستی‌اش همان قدر اطمینان داشتم که به وطن پرستی خودم. آه! ببینید مُزد ما را چطوری می‌دهد! باید بگویم که هرگز از او همچو توقعی نداشتم. او را بهتر از اینها می‌دانستم. ذهن روشنی داشت (البته در نوع خاص خودش). می‌دانم که قبلاً هم با آن ازدواج شرم‌آور از خودش حماقت نشان داده بود. آها، می‌دانید کسی که ازدواج سوان برایش بی‌اندازه ناگوار بود کی بود؟ همین خانم من. اوریان اغلب حالتی به خودش می‌گیرد که من اسمش را می‌گذارم تظاهر به عدم حساسیت. در حالی که در عمق، حساسیت خارق‌العاده دارد.» مادام دو گرمانت، خوشحال از این توصیف روحیه‌اش، با حالتی فروتنانه گوش می‌داد اما لب از لب باز نمی‌کرد، نمی‌خواست ستایش از خودش را تایید کرده باشد و بویژه می‌ترسید حرف شوهرش را قطع کند. اگر آقای دو گرمانت یک ساعت دیگر هم در این باره حرف می‌زد باز او چنان ساکت می‌ماند و از جا نمی‌جنبید که انگار برایش موسیقی نواخته می‌شد. «بله! خوب یادم است، وقتی خبر ازدواج سوان را شنید به‌اش بر خورد. به نظرش همچو

کاری، از طرف آدمی که آن قدر با او دوستی کرده بودیم، کار ناشایستی بود. سوان را خیلی دوست داشت؛ خیلی غصه خورد. مگر نه، اوریان؟» مادام دو گرمانت لازم دید به این پرسش جواب بدهد، پرسش مستقیمی دربارهٔ نکته‌ای که به او اجازه می‌داد بی آن که به چشم بزند ستایش‌هایی را که حس می‌کرد به پایان رسیده تأیید کند. به لحنی ساده و شرماگین، به حالتی بویژه از این رو حساب شده که می‌خواست آن را «حس شده» بنمایاند، بیش و کم مهربانانه گفت: «درست است، بازن اشتباه نمی‌کند.» — «اما مسأله هنوز این نبود. چه می‌شود کرد، عشق عشق است، هر چند که نباید از بعضی محدوده‌ها پا بیرون بگذارد. به نظر من هنوز می‌شود یک جوان، یک پسر فین فینی را به خاطر این که تسلیم افکار آرمانی شده بخشید. اما مرد باهوش فهمیده‌ای مثل سوان، با این همه ظرافت، با شناخت عمیقی که از نقاشی دارد، آدمی که دوست نزدیک دوک دو شارترو و حتی ژیلبر است!» دوک دو گرمانت این را با لحنی کاملاً دوستانه گفت، بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از آن جلفی که اغلب از خود نشان می‌داد. با اندوهی حرف می‌زد که رنگی از اعتراض داشت، اما همه وجودش بیانگر آن جدیت مهرآمیزی بود که به شخصیت‌های رمبراند، مثلاً شهردار سیکس جاذبه‌ای پر از نرمش و سخاوت می‌دهد. حس می‌کردی که جنبهٔ غیراخلاقی رفتار سوان در قبال ماجرای دریفوس آن چنان برای دوک بدیهی است که حتی جای بحث نمی‌گذارد، و از آن دچار غصهٔ پدری است که می‌بیند یکی از فرزندان، که برای تربیتش بزرگ‌ترین جانفشانی‌ها را کرده، موقعیت بی‌همانندش را به عمد تباه می‌کند و با کجروی‌هایی که اصول یا پیشداوری‌های خانواده آنها را مطرود می‌داند مایهٔ بدنامی می‌شود. درست است که آقای دو گرمانت در گذشته با شنیدن گرایش دریفوسی رو بر دو سن لو دستخوش تعجبی این اندازه ژرف و دردناک نشد. پیش از هر چیز خواهرزاده‌اش را جوانی می‌دانست که از راه راست منحرف شده بود و تا زمانی که بسر عقل نیامده بود هر حرکتی را می‌شد از او انتظار داشت، حال آن که سوان از

جمله کسانی بود که آقای دو گرمانت ایشان را «مرد متین، با موقعیت ممتاز» می‌نامید. اما بویژه، زمان نسبتاً درازی می‌شد که هر چند از دیدگاه تاریخی رویدادها ظاهراً تا اندازه‌ای حق را به دریفوسی‌ها می‌داد، موضع‌گیری ضددریفوسی‌ها دو چندان خشن‌تر و از حرکتی صرفاً سیاسی به حرکتی اجتماعی بدل شده بود. مسأله دیگر جنبه نظامی‌گرایی و میهن‌پرستی به خود گرفته بود و موجهای خشم جامعه بر اثر گذشت زمان توانی یافته بود که هیچ موجی در آغاز توفان نمی‌تواند داشته باشد. آقای دو گرمانت گفت: «ببینید، سوان حتی از نقطه نظر یهودی‌های عزیزش (چون می‌خواهد به هر قیمتی که شده از شان طرفداری کند) اشتباهی کرده که عواقبش غیرقابل تصور است. با رفتارش دارد ثابت می‌کند که همه محرمانه با هم متحد شده‌اند و به نحوی مجبورند از یکی از هم‌نژادهایشان، که حتی نمی‌شناسندش، حمایت کنند. این یک خطر بزرگ اجتماعی است. شکی نیست که ما زیادی مدارا کردیم، انعکاس اشتباه سوان بخصوص از این نظر خیلی وسیع است که به او احترام می‌گذاشتیم، با او رفت و آمد می‌کردیم و تقریباً تنها یهودی‌ای بود که می‌شناختیم. باید گفت: آب اونو دیسه اومنس<sup>۱</sup>» (رضایت از یافتن ضرب‌المثلی چنین بجا تنها عاملی بود که چهره اندوهناک بزرگ اشرافی سرخورده را به لبخندی غرورآمیز روشن کرد.)

بسیار دلم می‌خواست شرح دقیق آنچه را که میان پرنس و سوان گذشته بود بدانم، و سوان را، اگر هنوز از مهمانی نرفته بود، بینم. این را با دوشس در میان گذاشتم و او به من گفت: «من که خیلی دلم نمی‌خواهد بینمش، چون آن طور که همین امروز در خانه مادام دو سنت اوورت شنیدم گویا دلش می‌خواهد قبل از مردنش من با زن و دخترش آشنا بشوم. البته، بی‌اندازه از مریضی‌اش ناراحتم، امیدوار هم هستم که آن قدرها وخیم نباشد. اما خودمانیم، این که دلیل نمی‌شود، چون در این صورت همه کارها زیادی ساده می‌شود. یک نویسنده بی‌استعداد هم می‌تواند بگوید: «به عضویت من در آکادمی رأی بدهید چون زخم دارد



می میرد و می خواهم آخر عمری خوشحالش کنم.» اگر مجبور بودیم با هر پا به مرگی آشنا بشویم که دیگر محفلی نمی ماند. مهترم هم می تواند به من بگوید: «دخترم خیلی مریض است، از پرنسس دوپارم بخواهید مرا به خانه اش دعوت کند.» شارل را خیلی دوست دارم، خیلی هم ناراحت می شوم که خواهشش را رد کنم، به همین دلیل ترجیح می دهم در وضعی قرار نگیرم که این را از من بخواهد. از صمیم قلب آرزو می کنم آن طور که خودش می گوید پا به مرگ نباشد، اما اگر واقعاً بنا باشد همچو اتفاقی بیفتد، وقت مناسبی برای آشنایی با دو موجودی نیست که پانزده سال تمام مرا از مصاحبت بهترین دوستم محروم کردند، موقعی هم آنها را روی دستم می گذارد که دیگر حتی نمی توانم از شان برای دیدن خودش استفاده کنم، چون خودش دیگر مرده!»

اما آقای دو برثوته دست از نشخوارِ تکذیبی که از سرهنگ دو فروبرویل شنیده بود بر نمی داشت. گفت:

«دوست عزیزم، شک ندارم که روایت شما درست است، اما آنی هم که خودم شنیده بودم از منبع موثقی بود. پرنس دو لاتور دو ورنی تعریف کرده بود.»

دوک دو گرمانت پا به میان گذاشت: «تعجب می کنم که مرد دانشمندی مثل شما هنوز بگوید پرنس دو لاتور دو ورنی. خودتان خوب می دانید که به هیچ وجه این عنوان مال او نیست. از این خانواده یک نفر بیشتر باقی نمانده که خویشاوند اوریان است: دوک دو بویون.»

پرسیدم: «برادر مادام دو ویلپاریزیس؟» چون به یاد آوردم که نام دختری اش دو بویون است.

دوک گفت: «بله. اوریان، مادام دو لامبرساک به شما سلام می کند.» براستی هم گهگاه لبخند نامحسوسی، چون ستاره دنباله داری، دیده می شد که می آمد و می گذشت و لبخند دوشس دو لامبرساک به کسی بود که میان جمعیت شناخته بود. اما این لبخند، به جای آن که به حالت تأییدی ارادی، به حالت زبانی خاموش اما واضح شکل بگیرد، هنوز ظاهر

نشده در نوعی خلسهٔ آرمانی غرق می‌شد که با هیچ شناختی همراه نبود، و در این حال سر دوشس به حالت تیرکی ملکوتی، چون حرکت سر کشیشی چرت‌آلود برای جماعت مؤمنان، خم می‌شد. مادام دو لامبرساک چرت نمی‌زد. اما من آن نوع خاص تشخیص منسوخ شده را خوب می‌شناختم. در کومبره و در پاریس همهٔ دوستان مادر بزرگم عادت داشتند در گردهمایی‌ها به چنان حالت جذبه‌آمیزی سلام کنند که انگار آدمی را در کلیسا، در لحظهٔ اوج آیین نیایش، یا در مراسم تدفینی دیده بودند و سلام کوتاه خلسه‌آمیزشان به دعایی ختم می‌شد. جمله‌ای که از دوک دو گرمانت شنیدم این مقایسه را کامل کرد. به من گفت: «دوک دو بویون را دیده‌اید. امروز وقتی از راه رسیدید داشت از کتابخانه‌ام بیرون می‌رفت. آقای کوتاه قد سفیدپوشی بود.» همانی بود که خرده بورژوازی از کومبره پنداشته بودم و حال که فکر می‌کردم به شباهتش با مادام دو ویلپاریزیس پی می‌بردم. همسانی سلامهای زودگذر دوشس دو لامبرساک و دوستان مادر بزرگم داشت برایم جالب می‌شد، نشان می‌داد که در محیط‌های تنگ و بسته، چه خرده بورژوازی چه بزرگ اشرافی، شیوه‌های قدیمی پایدار می‌مانند و به آدمی، چنان که به یک باستان‌شناس، امکان می‌دهند چگونگی تربیت در زمان ویکنت دارلنکور و لوئیزا پوزه<sup>۴۲</sup> (و آن بخش از روان را که در آن بازتاب می‌یابد) بشناسد. از شباهت کامل ظاهر دوک دو بویون با یک خرده بورژوای کومبره‌ای هم سنش این نکته را بهتر می‌فهمیدم که تفاوت‌های اجتماعی، و حتی فردی، در یکنواختی یک دوره گم می‌شوند هنگامی که آنها را با فاصلهٔ زمانی و از دور بررسی می‌کنیم (و این همان چیزی بود که سخت مایهٔ تعجبم شد وقتی در عکس داگرو تیبی<sup>۴۳</sup> دیدم که دوک دو لاروشفوکو، پدر بزرگ مادری سن‌لو، درست همان لباس و ظاهر و حالت عمو بزرگ خودم را دارد). حقیقت این است که شباهت لباسها و نیز بازتاب روحیهٔ زمانه در چهره، نزد هر کسی چنان مهم‌تر از طبقه اوست (که تنها در خودستایی خود او و در تخیل دیگران جای مهمی دارد) که لازم نیست به تماشای تالارهای موزه

لوور برویم تا این نکته را درک کنیم که یک بزرگ اشرافی زمان لویی فیلیپ آن قدر که با بزرگ اشرافی دوره لویی پانزدهم تفاوت دارد با بورژوازی زمان لویی فیلیپ ندارد.

در آن لحظه، یک نوازنده باواریایی بلندمو، که پرنسس دو گرمانت حامی اش بود، به اوریان سلام کرد. اوریان با حرکت سر پاسخ داد اما دوک، بشدت خشمگین از این که همسرش به کسی سلام می گفت که خود او نمی شناخت، و ظاهر عجیبی داشت، و تا آنجا که او می دانست آدم نابابی هم بود، با حالتی پرسنده و ترس آور به طرف همسرش برگشت، انگار که از او می پرسید: «این هیولا دیگر کیست؟» مادام دو گرمانت بینوا در موقعیت بدی بود، و اگر نوازنده اندک ترحمی به آن زن جور دیده داشت باید هر چه زودتر از آنجا دور می شد. اما، برعکس، شاید برای خنثی کردن خفتی که پیش چشم همه، در حضور قدیمی ترین دوستان حلقه دوک به او روا داشته می شد که حضورشان شاید تا اندازه ای انگیزه کرنش بی صدای او بود، و برای این که نشان دهد با آگاهی و نه بدون شناخت مادام دو گرمانت به او سلام می کند، یا شاید به پیروی از انگیزه مجهول و مقاومت ناپذیر اشتباهی که واداشتش در آن لحظه عین مقررات آداب دانی را به اجرا بگذارد - حال آن که باید روحشان را رعایت می کرد -، به مادام دو گرمانت نزدیک شد و گفت: «خانم دوشس، تقاضا دارم از افتخار آشنایی با جناب دوک برخوردار بشوم.» مادام دو گرمانت براستی درمانده بود. اما به هر حال، با همه جفادیدگی هر چه بود دوشس دو گرمانت بود و نباید به نظر می رسید که حق ندارد کسانی را که می شناسد به شوهرش معرفی کند. از این رو گفت: «بازن. اجازه بدهید آقای دروک را به شما معرفی کنم.»

سرهنگ دو فروبرویل برای خنثی کردن اثر بسیار ناخوشایند درخواست گستاخانه آقای دروک به مادام دو گرمانت گفت: «لازم نیست از شما بپرسم فردا به مهمانی مادام دو سنت اوورت می روید یا نه. چون همه پاریس می روند.» در این حال دوک دو گرمانت، با یک حرکت تنها و

به حالتی انگار یکپارچه به طرف نوازنده فضول برگشت، رو در روی او چون مجسمه‌ای عظیم، خاموش، خشمگین، چون ژوپتر اژدری، چند ثانیه‌ای ساکن ایستاد، چشمانش از خشم و شگفتی انگار شعله‌ور، موهای مجعدش انگار آتش‌فشان. سپس، پنداری دستخوش جهشی غیرارادی، که تنها همان به او امکان می‌داد ادبی را که از او خواسته شده بود از خود نشان دهد، دو دست پوشیده در دستکش سفیدش را پشت سر برد، به چهره‌اش حالتی خصمانه داد تا به همه حاضران بفهماند که نوازنده باواریایی را نمی‌شناسد، و به او کرنشی چنان غرا، چنان آمیخته به حیرت و خشم، چنان تند و خشن کرد که موسیقیدان با تن لرزان سری خم کرد و پس نشست تا ضربه سهمیگن سرِ دوک به شکمش نخورد. دوشس به سرهنگ دو فروبرویل گفت: «نه، فردا در پاریس نیستم. بگذارید یک چیزی را به شما بگویم (که البته نباید به زبان می‌آوردم): به این سن رسیده‌ام و هنوز شیشه‌نگاره‌های کلیسای مونفور لاموری<sup>۴۴</sup> را ندیده‌ام. چه کنم، می‌دانم شرم‌آور است. برای جبران این عقب‌ماندگی ام تصمیم گرفته‌ام فردا بروم و آنها را ببینم.» آقای دو برنوته لبخند ظریفی زد. فهمید که اگر دوشس به آن سن رسیده و هنوز شیشه‌نگاره‌های مونفور لاموری را ندیده است، سفر هنری فردایش نمی‌تواند ناگهان حالت اضطراری یک عمل جراحی «فوری» را به خود بگیرد و چون بیست و پنج سال عقب انداخته شده است می‌شود که بی هیچ خطری بیست و چهار ساعت دیگر هم به تأخیر بیفتد. بنابراین طرح سفر دوشس صرفاً حکمی بود که، به شیوه گرماتی، دربارهٔ محفل مادام دو سنت اوورت صادر می‌شد، حاکی از این که قطعاً محفل مناسبی نیست و کسانی را با این انگیزه به آن دعوت می‌کنند که نامشان را، در گزارش گلوا از مهمانی، به رخ این و آن بکشند، محفلی که عنوان ملکه برازندگی را از آن زنان، یا زنی (اگر فقط یک نفر باشد) می‌کند که به آن نمی‌روند. حس ظریفی که آقای دو برنوته را خندانید و با لذت شاعرانه اشرافیانی همراه بود که می‌دیدند مادام دو گرمانت کارهایی می‌کند که خود به دلیل رتبهٔ پایین ترشان نمی‌توانند، اما

همان دیدنشان لبخند دهقانی را به لبشان می آورد که خود زنجیری زمین است و گذشتن کسانی آزادتر و شادکام تر از خودش را تماشا می کند، این حس لذت ظریف هیچ ربطی با خوشحالی نهانی اما شدیدی نداشت که آقای دو فروبرویل حس کرد.

کوشش آقای دو فروبرویل برای آن که صدای خنده اش شنیده نشود رنگ چهره اش را چون خروس سرخ کرد، با این همه در حالی که خنده بریده بریده میان کلماتش فاصله می انداخت به صدای بلند و با لحنی ترحم آمیز گفت: «آه، بیچاره عمه سن اوورت، خیلی خیلی ناراحت می شود! نه! چه بدبختی ای، دوشس عزیزش به مهمانی اش نمی رود! از آن ضربه هایی است که ممکن است کارش را بسازد!» این را گفت و از خنده به خود پیچید. چنان سرمست بود که بی اختیار پا می کوبید و دستهایش را به هم می مالید. مادام دو گرمانت که تنها با یک چشم و با یک گوشه لبش به آقای دو فروبرویل می خندید (که حسن نیتش خوشایند اما خودش بینهایت ملال انگیز بود) سرانجام بر آن شد که از او جدا شود.

با عزمی غم آلود، چنان که مایه غصه اش باشد، از جا بلند شد و به آقای دو فروبرویل گفت: «می بخشید، مجبورم به شما شب بخیر بگویم». افسون چشمان آبی به صدای اندکی خنیاپی اش آهنگ ناله شاعرانه یک پری را می داد. «بازن می خواهد بروم و کمی با ماری حرف بزنم.» واقعیت این است که دیگر تاب شنیدن فروبرویل را نداشت که پیایی می گفت به او غبطه می خورد که به موففور لاموری می رود، در حالی که دوشس خوب می دانست که برای نخستین بار وصف شیشه نگاره هایش را می شنود و از سوی دیگر حضور در مهمانی عصرانه سنت اوورت ها را با هیچ چیز جهان عوض نمی کند. «خدا حافظ، هیچ نشد با شما حرف بزنم. کار محافل همین است، نمی شود همدیگر را دید، نمی شود آن طور که دل آدم می خواهد حرف بزند. گو این که همه زندگی همه جا همین طور است. خدا کند بعد از مُردن وضع از این بهتر باشد. دستکم آدم مجبور نیست

همیشه دکولته پوشید. اما از کجا معلوم؟ شاید در جشن های بزرگ استخوانها و کرم هایمان را به نمایش بگذاریم. چرا که نه؟ بفرمایید، همین خانم رامپیون را نگاه کنید، به نظر شما خیلی با اسکلتی که پیرهن سینه باز پوشیده باشد فرق دارد؟ البته درست است که حق دارد هر کاری دلش می خواهد بکند، چون کم کم صد سال دارد. حتی آن زمانی که من تازه پایم به محافل باز می شد او یکی از شخصیت های با عظمتی بود که من چموشی می کردم و حاضر نبودم جلوشان تعظیم کنم. فکر می کردم مدت ها پیش مرده باشد؛ که اتفاقاً همین می شد تنها توجیه منظره ای باشد که به ما نشان می دهد. واقعاً که عبرت انگیز است و آدم را یاد آخرت می اندازد. چیزی از «کامپو سانتو»<sup>۲۵</sup> کم ندارد! دوشس از فروبرویل جدا شده بود. اما او نزدیک رفت و گفت: «باید یک چیز دیگر را هم خدمتان عرض کنم.» دوشس با اندکی بی حوصلگی و تکبر گفت: «دیگر چیست؟» و او، با این بیم که مبادا دوشس در آخرین لحظه نظرش را درباره سفر به مونفور لاموری تغییر دهد، گفت: «جرات نکرده بودم چیزی را خدمتان بگویم؛ به خاطر مادام دو سنت اوورت بود، نمی خواستم ناراحت بشود. اما چون نمی خواهید به مهمانی اش بروید می توانم با خیال راحت بگویم که چه بهتر که نمی روید، چون در خانه اش سرخک شایع است!» اوریان، که از بیماری می ترسید، وحشت زده گفت: «وای خدا! هر چند، برای من فرقی نمی کند. قبلاً سرخک گرفته ام. آدم بیشتر از یک بار نمی گیرد.» - «این را پزشک ها می گویند. کسانی را می شناسم که چهار بار سرخک گرفته اند. به هر حال خواستم مطلع باشید.» اما خودش، این سرخک خیالی باید او را واقعاً از پا در می آورد و بستری می کرد تا از رفتن به مهمانی سنت اوورت، که از چندین ماه پیش انتظارش را می کشید، چشم پوشد. از دیدن آن همه برازندگی در آنجا لذت می برد! لذتی از این هم بیشتر می برد از دیدن برخی عیب ها و نارسایی ها، و باز هم بیشتر، از این که بتواند تا مدت ها لاف بودن در کنار آن برازندگی ها را بزند یا درباره این عیب ها اغراق یا حتی خود اخراجشان کند.

چون دوشس جابه جا شد من هم از فرصت استفاده کردم و بلند شدم تا به دودخانه بروم و از سوان خبر بگیرم. دوشس به من گفت: «حتی یک کلمه چیزهایی را که بابال گفت باور نکنید. محال است این دختره، موله، گذارش به آنجا افتاده باشد. این چیزها را می گویند که آدم را به خانه شان بکشانند. در حالی که نه کسی به خانه شان می رود و نه کسی دعوتشان می کند. خودش می گوید که «دو نفری، تک و تنها، کنار آتش می نشینیم». چون همیشه می گوید ما - البته نه مثل شاه ها، بلکه به خاطر زنش - من دیگر زیادی کنجکاوی نمی کنم، اما ازش خبرهای دقیق دارم.» با دوشس از کنار دو جوان گذشتیم که چهره های بسیار زیبایشان، بدون شباهتی با هم، از یک مادر نشان داشت. دو پسر مادام دو سورژی، معشوقه تازه دوک دوگرمانت بودند. زیبایی های مادرشان در هر دو رخسندگی داشت، اما در هر کدام به گونه ای. نزدیکی، همان شوکت شاهانه مادام دو سورژی در بدنی مردانه موج می زد، و رنگ روشن رخشانی، صورتی و صدفی، به یک سان بر گونه های مرمری مادر و آن فرزند جاری بود؛ اما برادر دیگر پیشانی یونانی، بینی بی نقص، گردن پیکره وار و چشمان بی انتهای مادرش را داشت. این گونه بر ساخته از ارمغان های متفاوتی که الهه بخش کرده بود، زیبایی دوگانه شان بیننده را از لذت انتزاعی این اندیشه برخوردار می کرد که دلیل آن زیبایی در بیرون از ایشان است؛ می شد گفت که صفت های اصلی مادرشان در دو تن متفاوت نمود یافته است؛ یعنی که یکی شان قامت و رنگ اوست، و دیگری نگاهش، چنان که مارس و ونوس چیزی جز نیرو و زیبایی ژوپتر نبودند. هر دو به دوک دوگرمانت احترام بسیار می گذاشتند و درباره اش می گفتند: «دوست خیلی صمیمی پدر و مادر ماست»، اما پسر بزرگتر بهتر دید که نیاید و به دوشس، که می دانست با مادرش دشمن است هر چند که شاید دلیلش را نمی دانست، سلام نکند و با دیدن ما سرش را کمی برگرداند. پسر کوچک تر، که همیشه از برادرش تقلید می کرد، چون احمق و نزدیک بین بود و جرأت نمی کرد از خودش عقیده ای داشته باشد، سرش را با همان

زاویه کج کرد و هر دو، پشت سر هم، شبیه دو تصویر تمثیلی، به سوی تالار بازی خزیدند.

در لحظه‌ای که پا به این تالار می‌گذاشتم مارکیز دو سیتیری، که هنوز زیبا بود اما کمابیش کف به لب داشت، مرا ایستاند. اصل و نسبی نسبتاً سرشناس داشت و در جستجوی وصلتی برجسته با آقای دو سیتیری ازدواج کرده بود که مادر مادر بزرگش از خاندان اومال لورن بود. اما بیدرنگ پس از رسیدن به این رضایت، روحیه منفی‌اش او را از بزرگ اشرافیان بیزار کرده بود بی آن که مجامع اشرافی را کنار بگذارد. در شب‌نشینی‌ها نه تنها همه حاضران را مسخره می‌کرد، بلکه تمسخرش حالتی چنان خشن داشت که تلخی خنده برای بیانش بس نبود و به آن حالت نفیری حلقومی هم می‌داد. دوشس دو گرمانت را که از من جدا شده کمابیش از ما دور بود نشانم داد و گفت: «هه! چیزی که مرا دیوانه می‌کند این است که این چطور می‌تواند این جور زندگی کند.» آیا این گفته قدیسه خشمناکی بود که نمی‌فهمید چرا کفار خود به کشف حقیقت نمی‌رسند، یا گفته یک آنارشویست تشنه خون و کشتار؟ هر چه بود هیچ چیزی توجیهش نمی‌کرد. اول این که «این جور زندگی» مادام دو گرمانت چندان تفاوتی (جز همین ناخرسندی) با زندگی مادام دو سیتیری نداشت. مادام دو سیتیری در شگفت بود از این که دوشس جانفشانی می‌کرد و در شب‌نشینی ماری ژیلبر حضور می‌یافت. گفتنی است که در این مورد خاص مادام دو سیتیری پرنسس را بسیار دوست می‌داشت، چه در واقع زن بسیار خوبی بود و مارکیز می‌دانست که با رفتن به شب‌نشینی‌اش او را بسیار خوشحال می‌کند. از همین رو، برای آمدن به آن مهمانی، قرار دیدار با زن رقصنده‌ای را به هم زده بود که به گمانش نبوغ داشت و بنا بود او را با اسرار نمایش رقص روسی آشنا کند. دلیل دیگری که خشم متراکم مادام دو سیتیری از سلام کردن اوریان به این یا آن مهمان را تا اندازه‌ای بی‌اساس می‌نمود این بود که مادام دو گرمانت همان علائم عارضه‌ای را که مادام دو سیتیری سخت گرفتارش بود، فعلاً با وخامت بسیار کم‌تری، نشان می‌داد.



حتی دیدیم که تخم این عارضه از هنگام تولد در او بود. دیگر این که مادام دو گرمانت، که از مادام دو سیتری هوشمندتر بود، بیشتر از او حق نشان دادن نیهیلیسمی را داشت که فقط محفلی و اشرافی نبود، اما بدیهی است که برخی قابلیت‌ها به آدمی امکان می‌دهد به جای رنج بردن از عیب‌های دیگران آنها را تحمل کند؛ و معمولاً انسان بسیار هوشمند کم‌تر از احمق به حماقت دیگران توجه نشان می‌دهد. پیش از این با تفصیل بسیار از نوع ذهنیت دوشس سخن گفتیم تا خواننده را قانع کنیم که این ذهنیت گرچه هیچ وجه مشترکی با اندیشه متعالی نداشت، دستکم برای خود ذوقی بود، ذوقی همراه با این مهارت که مانند مترجمی شکل‌های متفاوت ساختار بیانی را به کار بگیرد. در حالی که، هیچ قابلیت‌ای از این نوع در مادام دو سیتری نبود تا پوزخندش به ویژگی‌های بسیار شبیه ویژگی‌های خودش را توجیه کند. به نظر او همه ابله بودند، اما گفته‌هایش، نامه‌هایش، او را کم‌ارزش‌تر از کسانی نشان می‌داد که آن همه تحقیرشان می‌کرد. از این گذشته، چنان نیازی به تخریب داشت که وقتی کمابیش از مجامع کناره گرفت، یکایک خوشی‌هایی هم که پس از آن می‌جُست گرفتار نیروی نابودکننده و حشتناک او شد. پس از آن که از شب‌نشینی‌ها کناره گرفت و به برنامه‌های موسیقی پرداخت می‌گفت: «از گوش دادن به چیز، به موسیقی، خوشتان می‌آید؟ واه! بستگی دارد به وقتش. واه که چقدر حوصله آدم را سر می‌برد. بتهوون، واه واه، چقدر آدم را کسل می‌کند!» برای واگنر، برای فرانک، برای دبوسی، حتی آن قدر به خودش زحمت نمی‌داد که بگوید کسل‌کننده‌اند، به حرکت دستی که نشان‌دهنده بیزاری بود بسنده می‌کرد.

چیزی نگذشته نه این و آن، بلکه همه چیز کسل‌کننده شد. «واه! چیزهای قشنگ چقدر آدم را کسل می‌کند! تابلوهای نقاشی آدم را دیوانه می‌کند.» «کاملاً حق با شماست، نامه نوشتن کار کسل‌کننده‌ای است!» سرانجام نوبت به خود زندگی رسید و گفت که این هم چیز ملال‌آوری است، بی آن که معلوم شود مبنای مقایسه‌اش چیست.

نمی دانم آیا به خاطر آنی بود که دوشس دو گرمانت در اولین شبی که شام مهمانش بودم درباره این تالار بازی یا دودخانه گفت یا نه، هر چه بود با سنگفرش مصور، با سه پایه ها، با پیکره های خدایان و جانورانی که آدم را نگاه می کردند، با ابوالهول های دراز کشیده دستة صندلی ها، و بویژه میز پهناور مرمری یا کاشی اش که پوشیده از نشانه های نمادی کمابیش تقلیدی از هنر اتروسک یا مصری بود، به نظرم یک سرای براستی جادویی آمد. و آقای دو شارلوس که روی صندلی ای نزدیک به میز پر تلالو و انگار آیینی نشسته بود، به هیچ ورقی دست نمی زد، به هر آنچه پیرامونش می گذشت بی اعتنا بود، و هیچ متوجه ورود من نشد، و درست به جادوگری می مانست که همه نیروی اراده و عقلش را به کار طالع بینی گماشته باشد. نه تنها، چون پتی<sup>۴۶</sup> نشسته بر سه پایه ای چشمانش از حدقه بیرون می زد، بلکه برای آن که هیچ چیز توجهش را از کاری برنگرداند که نیازمند توقف حتی ساده ترین حرکات بود، سیگار برگش را که تا کمی پیش به لب داشت اما دیگر حواسش آن چنان آزاد نبود که بکشد کنار دستش روی میز گذاشته بود (چون ریاضی دانی که تا مسأله اش را حل نکرده نمی خواهد هیچ کار دیگری بکند). با دیدن دو خدای نشسته دستة های صندلی روبه روی بارون می شد پنداری که در جستجوی کشف معمای ابوالهول است، اگر نه معمای اودیپ جوان زنده ای که از قضا روی همان صندلی نشسته بود تا به بازی پردازد. اما، صورتی که آقای دو شارلوس آن چنان کاونده همه توش و توان ذهنی اش را بر آن متمرکز کرده بود، و راستی را از صورتهایی نبود که معمولاً با دقت هندسی بررسی می شود، آنی بود که خطوط چهره مارکی دو سورژی جوان برابر چشمان او ترسیم می کرد؛ آن صورت، آن گونه که بارون محو تماشايش بود، پنداری خط مفرمطی، معماری، مسأله ای «جبر»ی بود که او می کوشید به رازش پی ببرد یا ترکیبش را پیدا کند. رویارویش، آن نشانه های جادویی و آن حروف نگاشته بر لوح قانون انگار کتاب سحری بود که پیر جادوگر را از مسیر سرنوشت جوان آگاه می کرد. ناگهان متوجه

شد که نگاهش می‌کنم، سرش را چنان که از خوابی بپرد بلند کرد و در حالی که چهره‌اش سرخ می‌شد لبخندی به من زد. در آن لحظه پسر دیگر مادام دو سورژی به کنار برادرش آمد تا ورق‌های او را نگاه کند. وقتی به آقای دو شارلوس گفتم که آن دو برادرند چهره‌اش بی‌اختیار از ستایشی خبر داد که آن خانواده آفریننده شاهکارهایی چنان درخشان و متفاوت بناچار در او می‌انگیخت. شیفتگی بارون دو چندان می‌شد اگر می‌شنید که دو فرزند مادام دو سورژی لودوک نه تنها از یک مادر که نیز از یک پدرند. فرزندان ژوپیتتر به هم نمی‌مانند، اما این از آنجا می‌آید که در آغاز تمیس را به زنی گرفت، که سرنوشتش زادن فرزندان با خرد بود، و سپس تمیس را، و پس از او ائورینوم را و منموزین را و لتورا و سرانجام ژونون را. اما مادام دو سورژی از یک همسر دو فرزند آورده بود که زیبایی‌های او را داشتند، اما هر کدام از گونه دیگری.

سرانجام با خوشحالی دیدم که سوان به آن اتاق آمد، که اتاق بسیار بزرگی بود و از همین رو در آغاز مرا ندید. خوشحالی آمیخته به اندوه، اندوهی که شاید دیگر مهمانان حس نمی‌کردند، اما در ایشان به صورت آن نوع خاص افسونی در می‌آمد که شکل‌های نامنتظر و شگرف مرگی می‌انگیزد که نزدیک است، مرگی که، به گفته عوام، دیگر روی صورت آدم دیده می‌شود. و همه نگاهها با حیرتی کمابیش گستاخانه، که با کنجکاوی فضولانه و با بیرحمی همراه بود، و نیز با بازگشتی هم آسوده و هم نگران به درون خویشان (آمیزه‌ای، به قول روبر دو سن لو، از سیکبالان ساحلها و به یاد آر که از خاک<sup>۴۷</sup>) به چهره سوان خیره می‌شد، چهره‌ای که بیماری آن را، گونه‌هایش را، چنان جویده چون هلال ماه نازک و نازک‌تر کرده بود که جز از یک زاویه خاصی، همانی که بیشک سوان خود را از آن زاویه می‌دید، از بقیه به شکل دکور بی‌حجم و بُعدی در می‌آمد که تنها خطای باصره شاید ضخامتی به آن می‌داد. بینی سوان، شاید از آن رو که دیگر گونه‌ای نمانده بود تا از حجمش بکاهد، شاید از آن رو که تصلب شرابین که خود نیز چون مستی مسمومیتی است آن را به سرخی بینی

بدمستی کرده، یا چنان که مرفین می‌کند از شکل انداخته بود، بینی دلقک‌وار سوان، که در گذشته‌ها در چهره‌ای موزون گم بود اکنون عظیم، باد کرده، ارغوانی، بینی یهودی پیری و نه و الوا<sup>۴۸</sup>ی کنجکاوی، به چشم می‌آمد. و شاید نژادش، در آن واپسین روزهای زندگی، ویژگی‌های بدنی خاص خود را، همزمان با حس همبستگی معنوی با یهودیان، به گونه بارزتری در او نمایان می‌کرد، همبستگی‌ای که به نظر می‌آمد سوان آن را در همه عمرش از یاد برده باشد و حال بیماری کشنده و ماجرای درِ فوس و تبلیغات ضدیهودی دست به دست هم داده در او زنده کرده بودند. کلیمیانی هستند که با این همه بسیار ظریف و برازنده‌اند و در ایشان، زمختی و پیشوایی، هر دو در پس پرده و چون در نمایشی آماده که در وقت خاصی از زندگی شان پا به صحنه بگذارد، نهفته است. سوان به سن پیشوا رسیده بود. بدیهی است که چهره‌اش، با بخش‌هایی یکپارچه نابود شده، یا چون تکه یخی که آب شود و قطعه‌هایی از آن فرو بریزد، بسیار تغییر کرده بود. اما آنچه ناخواسته دچار حیرتم می‌کرد این بود که تا چه اندازه بیشتر نسبت به خود من عوض شده بود. نمی‌توانستم بفهمم که چگونه در گذشته‌ها وجود این مرد ارجمند و فرهیخته را، که دیدارش البته هرگز مایه ملالم نبود، با چنان رمزی آمیخته بودم که ظهورش در شانزله‌لیزه دلم را به تپش می‌انداخت، به حدی که از نزدیک شدن به ردای ابریشمین آسترش شرم می‌کردم، و نمی‌شد که زنگ در خانه‌ای را که چنین کسی در آن می‌نشست بزنم و آشوب و ترسی بیکران حس نکنم؛ این همه نه تنها از خانه‌اش که از وجودش هم رخت بر بسته بود، و فکر گپ زدنی با او می‌شد که برایم خوشایند باشد یا نباشد، اما دیگر هیچ اثری بر سلسله اعصابم نمی‌گذاشت.

و از این هم بیشتر، چقدر از همان بعد از ظهر عوض شده بود، از همان چند ساعت پیش که او را در دفتر دوک دو گرمانت دیدم. آیا برآستی با پرنس بگو مگو کرده بودند و این منقلبش کرده بود؟ چنین فرضی ضرورت نداشت. بر کسی که بسیار بیمار است حتی کوچک‌ترین حرکت

بغایت سنگینی می‌کند. همین که او را، که از پیش خسته است، به گرمای یک شب‌نشینی ببری چهره‌اش در کم‌تر از یک روز از شکل می‌افتد و کبود می‌شود، چون گلابی بیش از حد رسیده‌ای یا شیری که نزدیک به بریدن باشد. از این گذشته، موهای سوان اینجا و آنجا تنک شده بود و، به گفته مادام دو گرمانت، به مراقبت پوستین‌سازی احتیاج داشت، به نظر می‌آمد که به موهای سرش کافور زده شده باشد، اما نه در همه جا. می‌خواستم دودخانه را پشت سرم بگذارم و با سوان حرف بزنم که بدبختانه دستی‌شانه‌ام را گرفت: «سلام، جوان، دو روزه به پاریس آمده‌ام. رفتم خانه‌تان، گفتند آمده‌ای اینجا. در نتیجه خویشاوندی این افتخار را که به مهمانی‌اش آمده‌ام مدیون توست.» سن لو بود. گفتم که آن کاخ به نظرم بسیار زیبا می‌آید. گفت: «بله، خیلی شبیه یک بنای تاریخی است. اما به نظر من کسل‌کننده است. نزدیک دایی پالامد نمایم، چون ممکن است گیرمان بیندازد. مادام موله رفته و دایی مانده معطل که چکار کند (چون این روزها اختیارش دست اوست). گویا منظره عجیبی بوده، دایی یک قدم هم ازش جدا نشده و خیالش فقط وقتی راحت شده که او را سوار کالسکه کرده. من از کار دایی خرده نمی‌گیرم، فقط به نظرم خنده‌دار می‌آید که شورای خانواده‌ما، که همیشه با من سختگیری کرده، دقیقاً از کسانی تشکیل شده باشد که خودشان بیشتر از همه بمب در کرده‌اند، از همه‌شان هم عیاش‌تر همین دایی شارلوس است که کفیل رسمی من هم هست، در زندگی به اندازه‌دون ژوان معشوقه داشته و با این سن هنوز هم دست بر نمی‌دارد. زمانی بحث این بود که یک شورای داوری درباره‌ی من برپا بشود. فکر می‌کنم که وقتی همه این زنباره‌ها دور هم جمع می‌شدند که مسأله را بررسی کنند و مرا صدا می‌زدند که نصیحتم کنند و بگویند که دارم مادرم را دق‌کش می‌کنم، خودشان با دیدن همدیگر خنده‌شان می‌گرفت. اعضای شورا را که نگاه می‌کنی به نظرت می‌رسد مخصوصاً کسانی را انتخاب کرده‌اند که از همه بیشتر اهل دامن‌نوردی بوده‌اند.»

گذشته از آقای دو شارلوس، که تعجب دوستم از او (البته به دلایل

دیگری که باید بعدها در ذهنم دگرگون می‌شد) دیگر به نظرم چندان توجه نمی‌آمد، روبر اشتباه می‌کرد که نصیحت یک جوان از سوی خویشانی را که زمانی خوشگذرانی می‌کرده‌اند، یا هنوز می‌کنند، کار شگرفی می‌پنداشت. هنگامی که فقط توارث و شباهت‌های خانوادگی مطرح است، عمویی که اندرز می‌دهد ناگزیر باید کم یا بیش همان عیب‌های برادرزاده‌ای را داشته باشد که از او خواسته شده سرزنشش کند. باید گفت که کار عمو به هیچ رو ریاکارانه نیست، چه او هم گول این گرایش همه آدمها را می‌خورد که در برابر هر وضعیت تازه‌ای می‌پندارند «این یکی با بقیه فرق می‌کند»، گرایشی که به آدمها امکان می‌دهد نظریه‌های خطایی را در زمینه هنر، سیاست و غیره بپذیرند و نفهمند که همان خطاهایی‌اند که ده سال پیشتر آنها را درباره یک مکتب نقاشی دیگر که محکوم می‌کردند، یا یک قضیه سیاسی دیگر که به نظرشان باید از آن رو می‌گرداندند، حقیقی می‌انگاشتند، خطاهایی که طرد کرده بودند و اکنون دوباره از آنها در جامه تازه ناسناسشان پیروی می‌کنند. وانگهی، حتی اگر خطاهای عمو با خطاهای برادرزاده فرق کند، همیشه این امکان هست که توارث تا اندازه‌ای علت اصلی باشد، چه معلول همیشه (چون رونوشت و اصل) شبیه علت نیست، و حتی اگر عیب‌های عمو وخیم‌تر باشد می‌شود که خودش آنها را جزئی‌تر بداند.

وقتی آقای دو شارلوس روبر را سخت سرزنش می‌کرد، که در ضمن در آن زمان هنوز از گرایش‌های واقعی دایی‌اش خبر نداشت، (حتی اگر آن زمان زمانی بود که بارون هنوز گرایش‌های خودش را سرکوب می‌کرد)، می‌شد گفت که در این سرزنش کاملاً صداقت دارد و از دیدگاه یک اشرافی برازننده برآستی فکر می‌کند که روبر از او بینهایت گناهکارتر است. مگر نه این که روبر، در زمانی که از دایی‌اش خواسته شد او را بسر عقل بیاورد، کم مانده بود کاری کند که از محیط خودش طردش کنند؛ مگر نه این که چیزی نمانده بود عضویتش در باشگاه سوارکاران رد شود؛ مگر نه این که به خاطر پول هنگفتی که خرج یک زن درجه آخر می‌کرد، یا